



ذیل پرو / ترجمه ابوالحسن نجفی وعدگاه شیر بلفور

ذیل پرو (Gilles Perrault)، رمان نویس و خبرنگار و پژوهشگر معاصر فرانسوی، در سال ۱۹۳۱ در پاریس به دنیا آمد. تحصیلات عالی را در «انستیتیوی مطالعات سیاسی» به پایان برد و مدت پنج سال به کار وکالت دادگستری مشغول بود. در این مدت کتابی نوشت به نام چتربازها که از خاطرات دوران خدمت نظام او در الجزایر مایه می‌گرفت و شرح خشونت نظامیان فرانسوی در این سرزمین بود. «جایزه امروز» به این کتاب تعلق گرفت و نویسنده‌اش را برانگیخت تا شغل وکالت را رها کند و به نویسندگی رو بیاورد. مدت چند سال به تحقیق دربارهٔ حوادث ناشناخته جنگ جهانی دوم پرداخت و کتاب راز روز بزرگ را در ۱۹۶۴ نوشت که از طرف کمیتهٔ نهضت مقاومت فرانسه جایزه گرفت و به اغلب زبانهای جهان ترجمه شد. در ۱۹۶۷ کتاب سومش با عنوان ارکستر سرخ، که آن هم دربارهٔ وقایع فراموش شده یا ناگفته جنگ جهانی است، توفیق و محبوبیت بیشتری کسب کرد.

داستان «وعدگاه شیر بلفور» از مجموعه داستانهای کوتاه او با عنوان ناله‌های بلند (منتشر به سال ۱۹۷۰) انتخاب و ترجمه شده است.

سر ساعت نه، روکه به مشاور امنیتی وزیر تلفن کرد. مشاور پرسید:
— خوب، چی شد؟

— احتمالاً به شما خواهد گفت که پیشنهاد را نمی‌پذیرد.

— ای بابا! آیا از انفجار دیشب خبر دارد؟

— نخیر. به هر حال از ترس نیست. ده بار بیشتر تکرار کرد که نمی‌خواهد برای زدن تیر خلاص داوطلب شود.

مشاور پرسید:

— یعنی چه؟

— او عقیده دارد که «سازمان ارتش سرّی»^۱ بازنده است و فرانسویهای ساکن الجزایر دیگر چاره‌ای ندارند غیر از بستن چمدان یا خریدن تابوت.

— و در نتیجه؟

— از مدتها پیش تصمیم گرفته است که هرگز به جنگ اردوی بازنده نرود. این کار، به نظر خودش، خطر اشتباه را کمتر می‌کند.

— عجب ابلهی!

— اثر روانی بازمانده از دوران «نهضت مقاومت»^۲ است، دوست عزیز. شما در آن

زمان خیلی جوان بودید و حالا فهمیدن این امر برایتان دشوار است. با این حال کوشش کنید که

فهمید. پتل می‌داند که البته «ارتش سرّی» غیر از «نهضت مقاومت» است، ولی تصوّر می‌کند

که فرانسویهای مقیم الجزایر صمیمانه خلاف این را عقیده دارند. در این صورت، پلیس ضدّ

ارتش سرّی فرقی با «گشتاپو»^۳ ندارد. در نتیجه، پیشنهاد ما مبنی بر اینکه فرماندهی یک دسته

مأمور ضدّ شورش را برعهده بگیرد به نظرش توهین آمیز می‌آید. البته اغراق می‌کنم، ولی نه

چندان.

— و آن وقت شما این طفلک را می‌خواستید به جنگ آدمکشهای ارتش سرّی

بفرستید؟

— اشتباه نکنید. همین قدر که پا به میدان بگذارد قاطع عمل می‌کند و حتی بی‌رحم

می‌شود. این را قبلاً ثابت کرده است.

مشاور پرسید:

— کس دیگری سراغ ندارید؟

— دم دست، نه. وقت تنگ است. بخصوص بعد از فاجعه دیشب.

مشاور زیر لب گفت:

۱ با نام اختصاری O.A.S. سازمانی بود که، پس از شکست کودتای نظامیان فرانسوی در الجزایر (۲۱ آوریل ۱۹۶۱)، به دست چند ژنرال و چند سیاستمدار فرانسوی به وجود آمد و هدفش این بود که به وسیله ترور و هر وسیله دیگر با سیاست ژنرال دوگل (رئیس‌جمهور وقت فرانسه) و استقلال الجزایر مبارزه کند (الجزایر تا سال ۱۹۶۳ مستعمره فرانسه بود). - م.

۲ «نهضت مقاومت» نام گروههایی است که در جریان جنگ دوم جهانی، پس از تصرف فرانسه به دست آلمانیها، مخفیانه بر ضد نیروهای متجاوز فعالیت می‌کردند. - م. ۳ نام پلیس سیاسی آلمان هیتلری. - م.

— چه درد سری! لااقل آیا حاضر است مرا ببیند؟

— خیلی اصرار کردم تا حاضر شد. اگر گمان می‌کنید که وقتتان تلف می‌شود هنوز فرصت هست که خودم را به او برسانم و قرار ملاقات را به هم بزنم.
— ساعت ده در خانه برینه؟

— قرارمان این بود. حالا به او چه خواهید گفت؟

— ساعت ده و نیم بیاید پیش ما. می‌توانید؟

رو که جواب داد:

— البته که می‌توانم. به او چه می‌خواهید بگویید؟

مشاور وزیر خندید و گفت:

— چرا حقیقت را به او نگویم؟

* * *

زن خدمتکاری با پیراهن آبی پنل را به تالاری که به سبک لوئی پانزدهم بود راهنمایی کرد. پنل اشیایی را که در قفسه‌ای شیشه‌ای چیده بودند تماشا کرد، سپس رفت و روی یک صندلی که روکش ابریشمی داشت نشست. بلندبالا و تنومند بود و کت یراقدار و شلوار فلانل خاکستری به تن داشت. یک نوار سیاه عزا روی برگردان یخه‌کش چسبیده بود. شلوارش زانو انداخته و کفشهایش واکن نخورده بود. موهای سفیدش با پوست سرخ و تقریباً بی‌چروک چهره‌اش مغایرت داشت. کف دستها را روی زانو گذاشت، کمی قوز کرد و به تماشای باران که در خیابان و بکتور هوگو می‌بارید پرداخت.

مشاور وزیر سه دقیقه بعد وارد شد. هنوز سی سالش نبود، ولی سن کمش را باکت و شلوار خاکستری راه راه و کراوات تیره و عینک دور صدفی تا اندازه‌ای جبران می‌کرد. عینکش را بالاتر برد و بی‌آنکه به پنل بنگرد برایش سری تکان داد. روی صندلی دسته‌دار پشت به پنجره نشست و کیف بزرگی را که در دست داشت روی زانو گذاشت. کلیدی از جیب بغل‌کش درآورد و در آن را باز کرد. ورقه‌ای مقوایی که عکس پنل در گوشه‌چپ بالای آن سنجاق شده بود میان شست و انگشت سبابه گرفت. گفت:

— شما زان پنل هستید، پنجاه و یک ساله، متولد پاریس، بخش ۱۷. معاون رئیس کارگزینی شرکت تکنولوکس، خیابان ارلانژه، شماره ۴۱. نشان نهضت مقاومت، نشان قهرمانی در جنگ جهانی ۱۹۳۹-۱۹۴۵. بی‌سابقه محکومیت. بی‌فرزند. همسرتان دومینیک که نام خانوادگیش بویر بود شش ماه پیش درگذشته است. درست است؟
عینکش را تا نوک بینی پایین آورده بود و از بالای آن به پنل می‌نگریست.
— درست است.

— آیا وفات همسرتان انگیزه رفتن احتمالی شما به الجزیره است؟

— زندگی خصوصی من به کسی مربوط نیست.

مشاور وزیر گفت:

— دوشنبه گذشته، باز هم یکی از همزمهای سابق شما را سازمان ارتش سرّی در لجزیره ربوده است. نعش او را که دماغ و زبان و آلتش بریده شده بود در صندوق زباله شهرداری پیدا کرده‌اند. به نظر من عاقلانه نیست که مردی مثل شما به علت یک افسردگی روانی ظاهراً زودگذر به استقبال چنین خطرهایی برود.

— آیا کار شما دلسرد کردن افراد داوطلب است؟

— کار من حصول اطمینان از بابت انگیزه تصمیم آنهاست. پس آیا روکه به شما دستور داده است که این کار را بکنید؟

— بیشتر از پانزده سال است که روکه دیگر به من دستور نمی‌دهد.

— با این حال شما وابسته به گروه او هستید.

— مقصودتان چیست؟

مشاور با دستش حرکت ابهام آمیزی کرد و گفت:

— گروه روکه دیگر! افراد قدیم شبکه تورن، مبارزان سابق. این شغل را هم شما از روکه دارید.

— ابدأ این طور نیست!

مشاور نگاهی به ورقه کرد و با لحن تندی گفت:

— حرفمان را صریح بزنیم. رئیس شما در تکنولوکس معاون سابق روکه در نهضت مقاومت بوده است. همان گروه قدیم. آیا مطمئنید که او به شما فشار نیاورده است که به لجزیره بروید؟ اگر نخواهید بروید آیا شغلستان را از دست نمی‌دهید؟

— ابدأ!

مشاور که پره چپ بینی‌اش را با گوشه ورقه می‌خارید گفت:

— بسیار خوب. پس برای چه می‌خواهید بروید؟

پنل پرسید:

— اصلاً که به شما گفت که من می‌خواهم بروم؟ اتفاقاً من به اینجا آمده‌ام که خلافتش را به شما بگویم.

مشاور سرش را تکان داد و لبخند زد. پرونده را در کیف گذاشت و در کیف را قفل کرد. زیر لب گفت:

— بسیار خوب. گذشته شما شایسته قدرشناسی بهتری است.

— شما از گذشته من چه می‌دانید؟ آن زمان شما هنوز شلوار کوتاه می‌پوشیدید.

مشاور سخن او را تصحیح کرد:

— شلوار گلف. و بعد از آن تاریخ، من بارها شنیده‌ام که شما از قهرمانان نهضت مقاومت بوده‌اید. امروز صبح، در دفتر وزیر، به من گفتند: «پنل؟ خوشا به حالت که می‌توانی شرح کامل حماسه شیر بلفور را بشنوی.»

— به ایشان بگوئید که اشتباه کرده‌اند.

— حیف. آیا واقعاً نمی‌خواهید ماجرای شیر بلفور را برای من نقل کنید؟
و چون پنل همچنان ساکت نشسته بود، مشاور وزیر با لبخندی به گفته خود افزود:
— برای پسر بچه‌ای که شلوار گلف می‌پوشید؟

* * *

پانزده سال بود که پنل و رفقاییش ماجرای شیر بلفور را برای هم نقل می‌کردند، ولی ماجرا به تدریج تغییر کرده بود. پنل گاهی با خود می‌گفت که اگر زنتش دومینیک آن را می‌شنید آیا می‌توانست واقعه‌ای را که خود طراح آن بود در زیر پیرایه‌های پرزرق و برقی که آنها بر آن پوشانده بودند باز شناسد؟ دومینیک به محافل آنها که گویی برای احضار روح زمان گذشته تشکیل می‌شد علاقه‌ای نداشت. او همان طور که آشپزی یا خانه‌داری می‌کرد در نهضت مقاومت نیز مبارزه کرده بود، فقط با این تفاوت که فعالیت مخفی چهار سال بیشتر طول نکشید و حال آنکه خانه‌داری تا آخر عمرش ادامه یافت. همسران رفقاییش نیز همین طور بر نوک پنجه پا از نهضت مقاومت درآمده و وارد عرصه زندگی شده بودند. گذشته را به سرعت فراموش کرده بودند، ولی حافظه آنها کوچکترین تغییر حماسه را در دم متوجه می‌شد و گوشزد می‌کرد. شوهران برای فرار از دست این شاهدان سر به هوا و ایرادگیر، عادت کرده بودند که ماهی یکبار در یکی از میخانه‌های کوچک سن جمع بشوند. تاریکی شب و ویسکی و رفاقت برایشان جشنهایی ترتیب می‌داد که در طی آنها زمان حال را با احضار جادویی گذشته‌ای رنگین از خیالپردازی فراموش می‌کردند. آنجا بیشتر از هنگام حضور در پای بناهای یادبود و در برابر پرچم و شیپور و گارد احترام، احساس اصالت می‌کردند (کار جنگ را بی‌پرچم و شیپور انجام داده بودند و جوخه آتش مدت چهار سال گارد احترام آنها بود). و نیز به جای کلمات مطمئن سابق که امروزه زینت افزای خطابه‌های فرمانداران ولایات شده بود رفته‌رفته تعابیر عامیانه و حتی رکیک به کار می‌بردند. این کار لذت دیگری هم دربر داشت: پسران و دختران جوانی که پس از ترک سینما و تماشاخانه برای خوردن نوشابه‌ها به آنجا می‌آمدند تصور می‌کردند که با عده‌ای لات مزین به نشان افتخار که یکی از شرارتهای خود را جشن گرفته‌اند روبه‌رو شده‌اند.

ولی اکنون پنل، بی‌حضور رفقا و بیرون از پاتق دوستان و در برابر مشاور وزیر که به چشمهای ریز نافذش به او می‌نگریست، هم ناهنجاری روایتی را که برای دوستان همراز ساخته شده بود حس می‌کرد و هم ناتوانی خود را در باز یافتن واقعیت راستین ماجرا در زیر لباس مبدل کلمات.

از جا برخاست و گفت:

— از روکه پیرسید. او خیلی خوب نقل می‌کند.

پشت سرش در تالار باز شد و صدای شیپوروار روکه به گوشش خورد:

— چه را نقل کنم؟ ژانوجان، دازی پیر می شوی. هیچ وقت پشتت به در نبود: همیشه رو به در می نشستی و همیشه آماده بودی که هفت تیرت را در آوردی. مزاحم نشده باشم؟
پنل گفت:

— صحبت ما تمام شده بود. فقط ایشان می خواستند که من قضیه شیر بلفور را هم برایشان نقل کنم.

روکه با گامهای ریز و تند نزدیک آمد. باریک و تقریباً قلمی و مانند همیشه خوش پوش و برازنده بود. حتی در سال ۱۹۴۳، هنگامی که با چتر نجات در خاک فرانسه فرود آمد، کت و شلوار فلانل زیبایی، دوخت خیاطخانه های خیابان «سویل رو» لندن، بر تن داشت. پس از آزادی فرانسه، وارد سیاست شده بود بی آنکه نامش در روزنامه ها برده شود. به مشاور وزیر گفت:

— دوست عزیز، آلمانها در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۴ در شهر اورلئان مرا دستگیر کردند. فردای آن روز مرا به پاریس می بردند تا آنجا مشقت و مال مخصوص بدهند. او بود (دستش را بر پشت گردن پنل گذاشت و فشار داد) که با دست خالی یک گروه کوماندویی به راه انداخت. به بله قربان، روز ۲۶ ژانویه ۱۹۴۴، میدان دانفر روشروا، پایین پای مجسمه شیر بلفور، این آقای ژانو پنل که ملاحظه می فرمایید به کاروان گشتاپو حمله کرد و از چنگ آنها مردینوایی را بیرون کشید که زیر شکنجه ممکن بود اسم همه افراد شبکه را لو بدهد.
پنل زیر لب گفت:

— ای بابا، ای بابا، ما تصورش را هم نمی کردیم.
نگاه مشاور وزیر را می دید که گویی در بازار مکاره به جنسی که فروشنده زبان باز تبلیغ می کند خیره مانده است.
روکه قاطعانه گفت:

— از پیش معلوم نبود که چه اتفاقی ممکن است بیفتد.
مشاور مانند انعکاس صوت تکرار کرد:
— هیچ وقت از پیش معلوم نیست که چه اتفاقی ممکن است بیفتد. خوب، شما را با گذشته تان تنها می گذارم. من به سراغ زمان حال می روم و آینده تاریک است.
به سوی پنل سر تکان داد و تالار را ترک کرد. روکه نیز به دنبال او رفت و در دهلیز بر سید:

— خوب، چه شد؟
— او ذوق شهادت دارد. رگ فداکاری را بجنبانید، بُرد با شماست.
روکه به تالار برگشت و در حین ورود گفت:

Denfert-Rochereau، نام میدان معروفی در پاریس که در آنجا، به افتخار مدافعان قلعه بلفور (Belfort) در سال ۱۸۷۰ و فرمانده آن سرهنگ دانفر روشروا، مجسمه عظیم شیری را که بر صخره ای تکیه داده است برپا کرده اند. - م.

- از الجزیره خبرهایی به من رسیده است.

پنل پرسید:

- خبرهای خوب؟

- خبرهای وحشتناک. یک ماشین پلی کپی برای گروهی که در محل کار می کنند فرستاده بودیم. ماشین توی صورتشان منفجر شده است. دستکاریش کرده بوده اند. هشت نفر هلاک شدند. خانه هم یک تل خاکستر شد.

- ارتش سری؟

- ممکن است کار همانها باشد. صندوق بیست و چهار ساعت در اسکله الجزیره مانده بود. ولی ممکن هم هست که کار در پاریس صورت گرفته باشد. رفیق: وضع بدتر از زمان آلمانهاست. آدم نمی داند کی با کیست...

نزدیک پنل رفت و دستهایش را روی شانه های او گذاشت. با صدای خفهای گفت:
- من به وجود تو در الجزیره احتیاج دارم، بلکه بتوانی این تکه پاره ها را به هم بچسبانی. باید همین امشب با چهار نفر دیگر راه بیفتی و بروی. ژانوجان، من اعلام خطر می کنم، همه رفقار دوباره ندا می دهم، چون واقعاً خطر هست و باید عجله کرد. عین شیر بلفور. خوب، بگو ببینم، تو که نمی خواهی من را تنها بگذاری؟ حاضری کمر به این کار بیندی؟

پنل جواب داد:

- عین شیر بلفور.

نمی دانست چرا می پذیرد. انگیزه هایش هر چه بود، به هر حال یقین داشت که روکه آنها را نمی پسندد. روز پیش، روکه مأموریت الجزیره را فرصتی مغتنم برای سفری تازه شرح داده بود. آنچه حس می کرد فقط آسودگی رسیدن به ساحل بود.

* * *

روکه اتومبیلی با خود داشت. نخست به آپارتمان پنل رفتند و پنل چند تکه رخت و خردهریز در چمدانش گذاشت، سپس راه شهرک شانتینی را در پیش گرفتند. روکه اتومبیل را به سرعت می راند و پی در پی به آینه نگاه می کرد. با همان لحن خودمانی که عادتش شده بود انواع توطئه های پاریس و الجزیره را شرح می داد. پنل از این شرح پیچ در پیچ که در آن به وزیران و سرهنگان فقط با نام کوچکشان اشاره می شد خیلی زود خسته شد. از میان دشتی مسطح و غم گرفته و دهکده هایی که پنجره های خانه هایشان فقط در دو روز تعطیل آخر هفته باز می شد می گذشتند. آسمان تیره بود. در سر چهارراهی چشمشان به یک اتومبیل دوفین افتاد که با درختی تصادم کرده و خرد شده بود و لکه های خون روی صندلی جلو آن دیده می شد.

پنل درست نمی دانست که چرا روکه او را انتخاب کرده است. دیگران سابقه ای

درخشانتر از پنل داشتند که فقط بعد از ۲۶ ژانویه ۱۹۴۴ وارد میدان مبارزه شده بود. بسیاری از آنها پس از پایان جنگ نیز فعالیت خود را ادامه می دادند یا لاقلاً چنین ادعای می کردند، و این خود نشان می داد که آرزوی آن را دارند. سال به سال، اشاره های آنها به فعالیت های سری و خشونت آمیز بیشتر می شد. کسی از آنها سؤال صریح نمی کرد، زیرا قاعده ناگفته این بازی متضمن سکوت و رازداری بود. مثلاً پنل هر وقت که برای شام به خانه بولینیر دعوت می شد و او را می دید که دارد تپانچه هایش را تمیز می کند هرگز چیزی از او نمی پرسید. بولینیر یکی از بهترین متخصصان بیماری های ریوی در پاریس بود. به هر حال قضاوتشان را می کردند و سخنی بر زبان نمی آوردند. در دیوانه خانه ها نیز گاهی همین اتفاق می افتد: بیماری که خود را ناپلئون می داند به حال کسی که خود را عیسی مسیح می پندارد دل می سوزاند ولی چیزی نمی گوید. وجهه پنل بر اثر سکوت هایش بالا رفته بود. هرگز ادعایی نمی کرد و همین باعث شده بود که بعضی از رفقا چیزهایی درباره او حدس بزنند. در هر حال، بر او گمان داستان پردازي و رجز خوانی نمی بردند. شاید به سبب همین متانت و خویشتنداری بود که برای مأموریت الجزیره برگزیده شده بود. پنل، برخلاف دیگران، حقیقت واقع را زیر لُفاف خیالبافی پنهان نمی کرد و هرگز کس دیگری جز قهرمان شیر بلقور نبود، ولی این عنوان برای او پایدار مانده بود.

روکه ناگهان به صدای بلند گفت:

— می گویم: منتظر دیدن معجزه نباش!

— معذرت می خواهم، چه معجزه ای؟

— مقصودم بچه هاند. همه نخبه نیستند. کله شان پوک است، هنرشان در تیراندازی است. یکی را می خواهند که رهبرشان بشود. برای همین است که به تو احتیاج دارم.

به جنگل شاتیبی رسیده بودند. روکه به دست راست پیچید و از دروازه ای پوشیده از پیچک عبور کرد و از راه باریکی که به یک ساختمان بزرگ منتهی می شد بالا رفتند. از آشپزخانه وارد ساختمان شدند. در آشپزخانه زن موبوری کار می کرد. روکه در حین عبور او را بوسید و گفت: «ژرمن جان!» مرد بسیار کثیفی («ژرژ جان!») که روپوش وصله داری بر تن داشت در گوشه ای ایستاده و مشغول خوردن نان و پنیر بود. روکه دستور داد:

— تا پنج دقیقه دیگر غذای ما را حاضر کنید.

چمدان پنل و پالتوهای خود را در دهلیز گذاشتند، سپس از یک راهرو سرد گذشتند و وارد تالاری شدند که در آن چند مرد در صندلی های راحتی چرمی لمبیده بودند و هنگام ورود آنها از جا برخاستند. روکه گفت:

— خوب، لاقلاً سه نفرشان حاضرند.

یک ویتنامی با قیافه کودکانه و دو جوان بیست و پنج تا سی ساله. جوانی آنها باعث تعجب پنل شد.

روکه سختش را ادامه داد:

— بچه‌ها، ریستان آقای ژان را معرفی می‌کنم. شما باید دستورهای او را مو به مو اجرا کنید.

سپس روبه پنل کرد و گفت:

— ژان، این تانگ - آن - هی است، در بازجویی بسیار ماهر است. آن دو نفر دیگر هم در خاور دور، در گردان روبور، خدمت کرده‌اند: سابقه خوبی دارند. لقب یکی را «جگرشکاف» و لقب دیگری را «خارپشت» گذاشته‌اند، ولی من همیشه آنها را با هم اشتباه می‌کنم.

سرش را به طرف در تالار برگرداند: مرد پنجاه ساله‌ای که سر تا پایش، جز چشمها، شبیه دلال بازار بود وارد شد. روکه گفت:

— و این هم ماکس، مرد کارکشته.

انگار می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، ولی منصرف شد و با صدای شیپور وارش اعلام کرد:

— برویم سر میز ناهار! آنجا با هم بهتر آشنا می‌شوید.

اما در همه مدت، خودش درباره آنچه ممکن بود در الجزیره بر سر آنها بیاید حرف زد. پنل بی حوصله شده بود. سعی می‌کرد تا پیش خود وانمود کند که این عزیمت در سایه عنایت وزرا و آن پایان احتمالی سرنوشتش در صندوق زباله شهرداری الجزیره دارای تباین جالب توجهی است. ولی پیش از رسیدن لحظه درگیری، این مقدمات بسیار ملال آور بود. روکه اکنون درباره دستمزد و بیمه عمر و حق معلولیت سخن می‌گفت. در برنامه ریزی بیش از اندازه غلو کرده بودند: حتی مرگشان پیشاپیش به فرانک حساب شده بود.

* * *

سابق بر این، دست خالی وارد میدان می‌شدند.

روز ۲۵ ژانویه ۱۹۴۴، از شهر اورلئان به او تلفن کرده بودند و او از مکالمه هیچ نفهمیده بود. سخن از بیماری ناگهانی شخصی به نام لامبال بود که دکترها فردا برای عمل جراحی به پاریس می‌بردندش، و او روکه را فقط به نام مستعارش ژومو می‌شناخت. از هشت ماه پیش، کارش در نهضت مقاومت فقط این بود که ژومو را هنگام اقامت موقت در پاریس به خانه خود ببرد. گوینده ناشناس دستور داده بود که این خبر هرچه زودتر به اطلاع دومینیک برسد. پنل به نشانی تعیین شده در کوچه پاک رفته و به جای مردی که انتظار دیدنش را داشت، زن جوانی را دیده بود، نه زشت و نه زیبا، که گویا بارها از دیگران شنیده بود که چشمهایش دلرباست. دومینیک به سرعت تصمیمش را گرفته بود: می‌بایست لامبال را که همان ژومو بود و نام دیگرش دونوا و رئیس شبکه «تورن» بوده به هر قیمتی که ممکن بود نجات دهند. پنل بر او

۱ دومینیک (Dominique) در زبان فرانسه هم نام مرد است و هم نام زن. - م.

رشک برده بود که این همه اطلاعات دارد و حال آنکه خودش گمان می‌کرد که ژومو یک پیک معمولی است. مسیرهای ممکن را روی نقشه پاریس بررسی کرده بودند. محتملترین مسیر از میدان دانفر روشرو می‌گذشت. در کنار دومینیک روی نقشه خم شده بود و بوی او را استشمام می‌کرد و هوس این تن به سراغش آمده بود. بعدها این تیر عشق از طریق بویایی را پیش دومینیک اعتراف کرده و خشمش را برانگیخته بود. هنوز نمی‌دانست که به زنها نباید بگوید که آنها را برای بوی تنشان دوست دارد. کمینگاه را انتخاب کرده و به بررسی وسایل لازم و وسایل موجود پرداخته بودند. در شبکه تورن قاعده مخفی کاری به شدت اجرامی شد و دومینیک فقط دو نفر دیگر از اعضای شبکه را می‌شناخت. رفت که آنها را خبر کند. پنل هم نزد دوستان پزشکی رفت تا اتومبیلی را که برای ایجاد راه‌بندان در برابر اتومبیل آلمانیها لازم داشت امانت بگیرد. رفته‌رفته شب می‌شد: تا هنگام منع عبور و مرور فقط دو ساعت فرصت بود.

دست‌خالی برگشت. مسئله این بود که اتومبیل بر اثر تصادم احتمالاً آسیب می‌دید و در محل می‌ماند و گشتاپو با این سرنخ می‌توانست صاحب اتومبیل را پیدا کند. دومینیک که آن دو رفیق هم‌رزم را دیده بود دوباره به سرعت از خانه بیرون رفت تا از آنها بخواهد که اتومبیلی فراهم کنند. پنل را هم مأمور کرد که چند نفر بگیرد: آن دو رفیق او هیچ کس را نمی‌شناختند و یک تپانچه بیشتر نداشتند. تا هنگام منع عبور و مرور فقط یک ساعت مانده بود.

پنل نزد دو فور رفت که از زمان دانشجویی او را می‌شناخت و می‌دانست که هواخواه کمونیست‌هاست. دو فور ابرو درهم کشید، پرس‌وجو کرد، متعجب شد، هیچ قولی نداد: اول می‌بایست از رئیسش بپرسد. رفتارش حیرت‌آور بود، از لحن کلامش چنین برمی‌آمد که گویی روکه - دونوا عمداً خود را گیر گشتاپو انداخته است. پنل گفت که وقت تنگ است و نمی‌تواند تا رسیدن جواب آنجا بماند و اگر رئیس موافقت کرد فردا نزدیک ساعت هشت همدیگر رادر میدان دانفر روشرو خواهند دید. دو فور از اینکه او پروانه قلابی برای رفت و آمد شبانه نداشت دوباره ابرو درهم کشید. از قیافه‌اش چنین برمی‌آمد که گویی این کار مسلماً جدی نیست. آن دو رفیق شبکه تورن امیدوار نبودند که بتوانند اتومبیلی به دست بیاورند، اما قول داده بودند که سعی خودشان را بکنند. تپانچه آنها از نوع ۶/۳۵ بود و پنج گلوله بیشتر نداشتند. پرسیده بودند که چند نفر در عملیات شرکت می‌کنند. دومینیک جواب مبهمی داده بود.

پنل شب را در خانه او گذرانده بود. چون یقین داشتند که کار به فاجعه خواهد کشید نتوانسته بودند چیزی بخورند. دومینیک ادعا می‌کرد که خوابش نمی‌آید، ولی نزدیک ساعت دو صبح روی صندلی دسته‌دار چرتش برده بود. کابوس از روی چهره‌اش می‌گذشت یا شاید به سبب سرما می‌لرزید. پنل چندبار پیش رفته و بوی او را استشناق کرده بود. برایش مسلم بود که صبح فردا کشته یا اسیر خواهند شد، ولی جرئت نداشت که او را بیدار کند. سرانجام، ساعت شش صبح، دست بر شانه او زد و او فریاد زنان از خواب پرید. تنش از سرما یخ کرده

بود. در مدتی که او خواب بود، پنل نخواستہ بود پتویی بیاورد و روی او بیندازد، چون آن وقت از شنیدن بویش محروم می شد. احساس سرما و احساس گرسنگی می کردند و بخصوص احساس شرم - این را بعدها به یکدیگر گفتند - زیرا به فکر رفقای شبکه بودند که مقدمات عمل را تمام شده می پنداشتند، و هریک از دیگری دلخور بود. ساعت هفت از یکدیگر جدا شدند و دومینیک به سراغ مردی از دوستانش رفت تا او را با خود به کمینگاه ببرد و هر دو در مقابل دهانه مترو روبه روی کافه «اوریان تال» بنشینند و هنگامی که دومینیک اتومبیل حامل روکه در تشخیص داد دوستش را ببوسد و این علامت شروع عملیات باشد. پنل به آپارتمان خود در بولوار سن میشل رفت تا تپانچه‌ای را که یادگار پدرش بود بردارد. مه سردی کوچه‌ها را فرا گرفته و پیاده‌روها یخ بسته بود. در کوچه تورنون صدای خش خش و قهقهه دانش آموزان از پشت پرده مه شنید، سپس یک دسته گشتی آلمانی را دید که نامنظم پیش می آمدند و از تفنگهای خود مثل عصا استفاده می کردند و افسرشان نگاه خشم آلودی به او افکند. تپانچه همان جا بود که پنل پس از مرگ مادرش آن را یافته بود: در کشو مخفی یکی از گنج‌ها. این تپانچه نبرد مارن را پشت سر گذاشته بود. و دوره خدمت خود را در یک درگیری مسخره در میدان دانفر روشرو به پایان می رساند. در کوچه‌ها پرده مه نخ‌نخ می شد. رهگذران یخ زده قیافه محکومان به مرگ را داشتند. هنگامی که به میدان دانفر روشرو رسید، هوا کاملاً صاف و روشن شده بود. جز چند عابر شتابزده، کس دیگری در میدان نبود. پنل نفس راحتی کشید. حتماً دیگران شانه خالی کرده بودند، و عملیات لغو می شد.

روکه گفت:

— ژان، گوشت به من است؟ به شما اسلحه می دهم، بپرید بیرون کمی تیراندازی بکنید. دستان روان بشود. من می روم و ساعت شش برمی گردم تا شما را به هواپیما برسانم. بیا بید. اسلحه توی صندوق پشت اتومبیل من است.

* * * * *

باغ از پشت خانه تا درون جنگل شانتییی ادامه داشت. «جگرشکاف» و «خارپشت» در حاشیه کنار درختها قوطیهای خالی کنسرو را در چهار ردیف متوالی چیده بودند و اکنون می بایست پنجاه متر فاصله میان هر دو ردیف را به دو طی کنند و سپس در حالت‌های مختلف ایستاده، زانو زده، درازکش - تیراندازی کنند.

پنل بر اثر خستگی و فشار عصبی می لرزید، چشم‌هایش از عرق می سوخت و نمی توانست درست نشانه روی کند. بطری کنیاک را از تالار با خود آورده بودند و پنل، پس از طی هر مسیر، جرعه‌ای از دهانه آن می نوشید. جگرشکاف و خارپشت مدام به او ایراد

۱ اشاره به نبرد شدیدی که در جریان جنگ اول جهانی، در سپتامبر ۱۹۱۴، در منطقه مارن (Marne)، واقع در شرق فرانسه، میان نیروهای فرانسوی و آلمانی در گرفت و پیرفت آلمانها متوقف ماند. - م.

می گرفتند و حالا او را «پدرجان» صدا می کردند. با اینکه همه خسته بودند و تیرشان به خطا می رفت، جگرشکاف پی در پی فریاد می زد: «ایستاده! درازکش! به پیش! به پیش!» پل به یاد یک فیلم آلمانی افتاده بود که در آن سربازان تازه کار را به همین صورت اذیت می کردند. از ده سال پیش، و بلکه بیشتر، تنش را به چنین تمرینهایی و انداخته بود. وقتی که از حالت درازکش برمی خاست دیگران پنج متر از او پیشتر بودند و دستش به شدتی می لرزید که ممکن بود تیرش به خطا رود و کسی را زخمی کند. می دانست که می خواهند او را به امان بیاورند. این را نیز می دانست که خالی کردن میدان در حکم استعفا کردن است. اگر رفتن به الجزیره را با این امید پنهانی پذیرفته بود که آتشیهای گذشته را از زیر خاکستر بیرون بیاورد و دوباره بیفروزد، امیدش باطل شده بود، زیرا ممکن نبود که با این چهار نفر حماسه شیر بلفور را از نو زنده کند. تصمیم گرفت که شش نوبت دیگر تیراندازی را ادامه دهد و اگر کار به پایان نرسیده همه چیز را رها کند و به پاریس برگردد.

* * *

دومینیک چند دقیقه بعد از او به میدان داتفر و شرور رسید. دوستش جوان قدکوتاهی بود که پالتوی بی اندازه بلندی به تن داشت. آنها کنار در خروجی مترو مستقر شدند و به نرده‌ها پشت دادند. نگاه نو میدان دومینیک از چشم پل پنهان نمانده بود. در میان میدان جایی برای ایستادن پیدا کرد. بالای سرش، مجسمه شیر بلفور بر زمینه آسمان درخشان نقش بسته بود: زمان مناسب مردن نبود. گدای ژنده پوشی نزدیک آمد و سیگاری از او خواست. پل جواب داد «سیگاری نیستم» و به پیاده رو بولوار آرا گو رفت. آنجا آقای پیری با پالتوی سیاه و کلاه لبه برگشته و دستکش و عصا به دست سگ کوچکش را گردش می داد و مدام به او می گفت: «لامتب، آخرش ترکمونت را می زنی یا نه؟» چند اتومبیل که بیشترشان آلمانی بودند با احتیاط می گذشتند. کامیونی نزدیک بود روی یخهای خیابان لیز بخورد، ولی راننده حرکت آن را به موقع مهار کرد. در ساعت هشت و نیم، دو رفتگر شهرداری با لباس کار صحن میدان را پیمودند و از پایه مجسمه بالا رفتند و با جارو مشغول تمیز کردن شیر شدند. ده دقیقه بعد، دید که از خیابان دروازه اورلئان یک گاری دستی که دو مرد بی اندازه خوش پوش آن را می کشیدند پیش می آید. از حرکت سر دومینیک حدس زد که آنها رفقاهستند و حالتی بر او رفت که می خواست از شدت خشم گریه کند، زیرا هنوز جوان بود و مرگ مضحک را تحمل ناپذیر می شمرد. دو رفیق به مرکز میدان رسیدند و وانمود کردند که اشکالی در گاری رخ داده است؛ در برابر یکی از چرخها چمباتمه زدند، سپس در حالی که به زمین و زمان فحش می دادند زیر نگاههای شکاک دو رفتگر شهرداری گاری را به پای مجسمه شیر بردند. گدای ژنده پوش که دوباره مشغول کار خود شده بود به محوطه بولوار سن ژاک رفت و به آقای پیر و سگش نزدیک شد و آقای پیر نگاه غضب آلودی به او افکند. ایراد دو فور نیز همین بود. به او گفته بود: «تو حتی ساعت آمدن آنها را نمی دانی؛ شما نمی توانید بدون جلب توجه مردم، تمام

روز سیخ آنجا بایستید. «پنل جواب داده بود که بنابر حدیس تلفن کننده اورلثانی، بیمار را صبح به پاریس می آورند، ولی به نظر دو فور صبح نیز مدت زمانی طولانی بود. سرانجام هم دو فور نیامده بود و اکنون، بی یاری او، نمی توانستند امیدوار به نجات روکه باشند (نمی دانستند که هویت روکه هنوز شناسایی نشده است و منتظر عبور کاروانی از ماشینهای آلمانی، چه بسا همراه گروهی موتوسیکل سوار، بودند). درست در لحظه ای که دید سر دومینیک روی چهره دوستش خم می شود تا او را ببوسد، منظره میدان با وضوحی عکس وار در حافظه اش نقش بست: رفتگرهای شهرداری میان پنجه های شیر نشسته بودند و ساندویچ گاز می زدند، آقای پیر بانوک عصا پشت سگش را می مالید، یک موتور سه چرخه از خیابان دانفر روشرو پیش می آمد، رقفا به چرخ گاریشان ور می رفتند، سه دانش آموز که مدرسه شان دیر شده بود به تاخت از دهانه مترو بیرون می آمدند، گدای ژنده پوش به سوی خیابان دروازه اورلثان می رفت و از آنجا یک اتومبیل سیتروئن سیاه و به دنبال آن، یک آمبولانس آلمانی پدیدار شد. شکست برایش مسلم بود و اضطراب بر قلبش چنگ می زد. ولی فکر اینکه دومینیک و رقفا نیز زیر همین فشار بودند اضطرابش را تحمل پذیر می ساخت، و ترحم عظیمی که نسبت به خود حس می کرد با این یقین آرام بخش آمیخته می شد که زندگی هر چهار نفر آنها به هم وابسته است و سرنوشت مشترکی در پیش دارند...

* * *

در پایان نوبت پنجم، ما کس در حالی که کتش را می تکاند گفت:
 — دیگر بس است. از این «کابوی» بازی حوصله ام سر رفت.
 جگر شکاف و خار پشت گویی وارفتند. گمان می کردند که پنل زودتر از همه زه می زند.
 جگر شکاف رشته موهایی را که پیوسته روی بینی اش می افتاد بالا زد و زیر لب گفت:
 — برای خاطر خودت است، ما کس. اگر تمرین نداشته باشی دل و جرت به چه دردت می خورد؟
 — جنگ شهری با جنگ صحرائی فرق دارد: شهر جای آدم کشی است نه جای صف آرایی. من تجربه دارم، پسر.
 همه به پنل نگریستند که نفس نفس می زد و عرق پیشانی اش را با دستمال پاک می کرد.
 پنل گفت:
 — حق با آنهاست، ولی شاید بد نباشد که نوع دیگری تمرین کنیم.
 خار پشت گفت:
 — باشد، ما دو تا «چین توک» بازی می کنیم.
 یک قوطی کنسرو روی سر تانگ - آن - هی گذاشت، ده قدم دور شد و در حالی که قوطی را نشانه می گرفت گفت:

— پیا تکان نخوری.

پنل با بازوهای از هم گشوده به میان پرید و فریاد زد:

— نه، من اجازه نمی‌دهم!

خارپشت دستش را چند سانتیمتر پایین آورد و با صدای تحقیر آمیزی گفت:

— اگر ما دو تا خوشمان بیاید که چین توک بازی کنیم به کسی چه مربوط است؟

پنل به تانگ — آن — هی که رنگش خاکستری شده بود با انگشت اشاره کرد و گفت:

— پیدا است که خیلی خوشش آمده!

با پشت دست به قوطی کسرو زد و آن را روی زمین پرتاب کرد. جگر شکاف قوطی را

برداشت و روی موهای زرد خود گذاشت و دستها را روی سینه حلقه کرد. هفت هشت متر با

پنل فاصله داشت. گفت:

— من داوطلب می‌شوم. من از این کار خوشم می‌آید. بیا، پدرجان، زه نزن، نشان بده

به ماکه تو واقعاً رئیس هستی نه اوخواهر. با گلوله بزنی توی قوطی...!

پنل می‌دانست که حتی با شنیدن این توهین، جرئت تیراندازی ندارد. آن دو ناکس

برنده شده بودند. اکنون در خود فقط خستگی عظیمی حس می‌کرد و میل به نوشیدن یک

جرعه دیگر و برگشتن به پاریس.

ماکس که در پانزده متری جگر شکاف بود گفت:

— من این کار را می‌کنم، پسر. من هم از بازی تو خوشم می‌آید.

جگر شکاف فریاد زد:

— خیریت نکن، ماکس. تو خیلی فاصله داری، می‌زنی نا کارم می‌کنی!

با چابکی شعبده‌بازان، قوطی را با دو دست برداشت و آن را مانند چیزی گرانمایه تراز

جان روی قلبش گذاشت.

ماکس گفت:

— می‌زنم توی قوطی. به صرفه‌ات است که آن را بگذاری سر جای اولش.

جگر شکاف با حرکت آهسته‌کشیشی که جام مقدس را بالا می‌برد قوطی را دوباره روی

سر خود قرار داد. چشمهایش خط سیر این حرکت را دنبال کرد و روبه بالا خیره ماند و هنگامی

که با همان آهستگی زانو زد و با حالتی متقبض و در عین حال حاکی از تسلیم به سر نوشت دستها

را چلیپاوار روی سینه گذاشت مانند ناینیان ققط سفیدی چشمهایش پیدا بود.

ماکس گفت:

— پسر، خودت باید فرمان «آتش!» را بدهی. تا حالا که خوب کرکری می‌خواندی.

لبهای جگر شکاف زمزمه‌ای آغاز کرد و ناگهان خاموش شد. ولی خارپشت با صدای

بسیار تیز فرمان داد: «آتش!» ماکس آتش کرد. همه جز جگر شکاف دیدند که دو متر بالاتر از

قوطی را نشانه گرفت. جگر شکاف به رو بر زمین افتاد و سرش میان شانه‌ها لقی می‌خورد.

پنل گفت:

— الجزیره دیر می شود. برگردیم خانه.
در راه بازگشت، بطری کنیاک را تمام کردند.

* * *

خانه بر منظره اطراف مشرف بود و از پنجره سراسر شیشه تالار، انبوه کدر جنگل لیس و دره اواز که مه گلگونی از روی آن برمی خاست دیده می شد و اندکی دورتر، کشتزارها با شیب ملایم به سوی لکه خاکستری رنگی که ظاهراً صومعه روایومون بود پایین می رفت. تانگ - آن - هی مجله مصوری را ورق می زد. جگرشکاف و خارپشت و ماکس ویسکی می خوردند. پنل یک بطری دیگر کنیاک برداشته و درش را باز کرده بود. تا بازگشت رو که یک ساعت مانده بود.

الکل از خلجان محیط کاسته بود و خارپشت با صدای ملایم از ماکس پرسید:

— بگو ببینم، تو کجا جنگ کرده ای؟

ماکس همچنان که سرش توی لیوان ویسکی بود گفت:

— ولش!

— توی هندوچین؟

— به قیافه من می آید؟

پنل پرسید:

— در نهضت مقاومت؟

ماکس سر برداشت. وضع غیرعادی نگاهش شاید ناشی از این بود که هرگز هیچ حالتی رایبان نمی کرد. چشمهای خاکستریش به همان شکل به پنل می نگریست که نیم ساعت پیش در جنگل به جگرشکاف و لحظه ای پیش به لیوان ویسکی نگریسته بود. انگار چشمهایش از شیشه بود. جواب داد:

— نه، نهضت مقاومت نه.

پنل چندان تعجب نکرد. حتی اگر ماکس جزو افراد شیر بلفور بود این چیزی را ثابت نمی کرد. گودار، که از مبارزان گلیرا بود، اکنون اتومبیلهای بمب گذاری شده ارتش سرّی را به میان صف کارگران عرب که منتظر استخدام شدن بودند می فرستاد. دگلدر، که از تک تیراندازان نهضت مقاومت بود، زنان خانه دار مسلمان را به دست مزدوران آدمکش خود از پا درمی آورد. روکه، رئیس سابق شبکه تورن، تانگ - آن - هی را متخصص گرفتن اعتراف از دیگران معرفی می کرد و می ستود. همه چیز عوض شده بود. همه شان عوض شده بودند و دیگر ۲۶ ژانویه ۱۹۴۴ تکرارشدنی نبود. این راهمان وقت دریافته بود که اتومبیل سیتروئن و آمبولانس به محاذی شیر بلفور رسیده و رفقگاری دستی خود را به مقابل اتومبیل رانده بودند

۱ Glieres، دشت بلندی در جنوب شرقی فرانسه که در سال ۱۹۴۴ در آنجا نبردهای خونینی میان نیروهای آلمانی و پارتیزانهای فرانسوی وابسته به نهضت مقاومت درگرفت. - م.

و در همان حال، دورفتگر شهرداری، هفت تیر به دست، از مجسمه پایین پریدند و آقای پیر سیلو که سگش را رها کرده و شمشیری از میان عصایش بیرون کشیده بود به محل تصادم می‌شتافت. از مشاهده این صحنه غیرمنتظر که او و دومینیک کارگردانش بودند موجی از شادی بر او چیره شد، اما در میان درخشش این تصاویر و تأثرات و احساسات (از جمله: احساسی حسادت بر مردی که دومینیک می‌بوسیدش) این یقین جانسوز نیز برایش حاصل شد که به قلّه زندگی خود دست یافته و دیگر هرگز زندگی چنین چهره برادرانه‌ای به او نشان نخواهد داد.

کنیاک در او مؤثر افتاده بود. سستی مطبوعی جانشین خستگی لحظات پیش شد. خود را تن آسوده و استوار حس می‌کرد. با هبکل بلندش در ته صندلی فرو رفته و پاها را به پیش دراز کرده بود و ماجرای شیر بلفور را، چنان که گویی هر پنج نفر در میخانه کوچّه سن نشسته بودند، برای آنها شرح می‌داد و سخنش را با نقل این واقعه مضحک که همیشه در خاتمه مراسم گروه تکرار می‌شد به پایان رساند: «از همه بامزه تر این بود که آخر هیچ کس نفهمید که آن پیر دیوانه شمشیر به دست را چه کسی فرستاده بود. او عضو هیچ شبکه‌ای و هیچ سازمانی نبود - مطلقاً! در ساعت شش صبح، شخص ناشناسی تلفن کرده و از او خواسته بود که برای شرکت در یک اقدام ضد آلمانی به میدان دانفر و روشرو برود و پیر مرد شجاع غرغرو شمشیرش را برداشته و آمده بود! خنده دار است، نه؟» دیگران از روی تفقد خندیدند و جگر شکاف پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

— اگر درست فهمیده باشم، همه کارها را همان دو تا انجام دادند؟

— کدام دو تا؟

— همان دو تایی که دوست کمونیستان فرستاده بود.

این مطلب هم درست و هم نادرست بود. البته رفقاً هفت تیر ۶/۳۵ خود را در آورده بودند، ولی فشنگ در لوله گیر کرده بود، آقای پیر روی یخهای کف خیابان لغزیده بود و هیچ نمانده بود که شمشیر در سینه خودش فرو رود و پنل که حساب سه آلمانی سر نشین اتومبیل را تصفیه شده می‌پنداشت به سوی آمبولانس دویده بود، زیرا به غلط تصور کرده بود که آمبولانس اتومبیل را همراهی می‌کند. در این حال رفقای دوفور از بهت زدگی آن سه آلمانی در برابر این حمله عجیب بهره‌برداری کرده بودند.

جگر شکاف دوباره گفت:

— شما مثلاً یک تیر هم خالی نکردید. شاید هم این طور بهتر بود...

پنل گفت:

— روکه روی صندلی عقب اتومبیل خم شده بود. چون من او را توی سیتروئن ندیدم تصور کردم که روز پیش شکنجه‌اش کرده‌اند و حالا او را با آمبولانس حمل می‌کنند. حس کرد که سخنش قانع‌کننده نیست. آن وقت لیوان کنیاکش را سر کشید و دنباله ماجرا

را، که در جشن میخانه هرگز بر زبان آورده نمی‌شد، نقل کرد:

— راننده آمبولانس که ظاهراً یک سرباز عادی بود از ترس پایین پرید و در رفت. من شلیک کردم ولی به او نخورد. توی آمبولانس یک زخمی بود: یک جوان آلمانی که روی تخت روان دراز کشیده بود. وقتی که در آمبولانس را باز کردم روی آرنجش نیم‌خیز شد و به زبان آلمانی از من پرسید، «چه خبر شده؟» انگار هنوز او را می‌بینم: بیست‌ساله، موبور، چشم آبی، نمونه آریایی زیبای آگهیهای تبلیغاتی. بعدها فهمیدیم که او خلبان هواپیمای شکاری در نیروی هوایی آلمان بوده و هواپیمایش نزدیک اورلثان سقوط کرده و او با چتر نجات پایین پریده و پایش شکسته بوده است. آمبولانس از روی تصادف محض همراه سیتروئن بود.

خارپشت پرسید:

— لابد بعد از جنگ دیدیش؟

— آن دیدار اول و آخرمان بود، چون من سه گلوله توی مخش خالی کردم. خوب، آلمانی بود دیگر، مگر نه؟

در حقیقت هنوز هم نمی‌دانست که چرا شلیک کرده است. در آن چند ثانیه آغاز حمله بیشتر از طول ده سال قبل از آن در دل و در سرش ماجراها گذشته بود. خلبان شاید قربانی خلجان عصبی او شده بود: پس از انجام عمل کشتن، اعصابش آرام گرفته بود. هیجان هم در این میان سهمی داشت: می‌دید که به پیروزی رسیده‌اند و آلمانیهای درون سیتروئن عقیم مانده‌اند و روکه آزاد خواهد شد، و آن‌گاه در حالتی از شادی و سرمستی، بی‌آنکه خیال بدی داشته باشد، تیراندازی کرده بود. شاید هم از خلبان تقاضای ترس خود را گرفته بود: لوله تپانچه یکی از آلمانیهای سیتروئن را دیده بود که به طرفش نشانه رفته است و او یک قدم به عقب جسته بود تا اول پیرمرد شمشیر به دست در مسیر تیر قرار گیرد. به هر حال یقین داشت که تیراندازیش به سبب این نبوده که آلمانی را دشمن می‌دانسته است.

همه به او خیره شده بودند و نگاه بی‌حالت ما کس از همه ناگوارتر بود.

خارپشت گفت:

— حالت است، جگر شکاف؟ او توی جنگل نمی‌توانست قوطی تو را بزند: فقط وقتی می‌تواند بزند که طرف روی تخت دراز کشیده باشد.

جگر شکاف گفت:

— این جا بوی گند می‌آید. راه یفت برویم چمدانها مان را ببندیم.

پنل بطری کنیاک را چنگ زد و مدتی طولانی از دهانه آن نوشید.

* * *

حتماً کابوس دیده بود، چون وقتی که بیدار شد چشمهایش خیس اشک بود. روکه

روی او خم شده بود و با چهره‌ای درهم کشیده تکانش می‌داد. پنل گفت:

— تویی؟ گمانم چرتم برده بود.

روکه انگشت اشاره‌اش را به سوی بطری کنیاک گرفت و فریاد زد:

— نامرد، تو مست کرده‌ای، بقیه کجانند؟

— رفتند توی اتاق‌هایشان. حرف‌هاشان شد. برو کنار تا بلند شوم.

کمی تلوتلو می‌خورد و دهانش تلخ بود، ولی روی هم رفته حال خوشی داشت و چهره خشم‌آلود روکه را مضحک می‌یافت. پیشنهاد کرد:

— بیا یک پیک بزیم. این چه قیافه‌ای است که گرفته‌ای؟ انگار بچه سقط کرده‌ای!

روکه بطری را کنار زد و گفت:

— واقعاً هم که چه رویی داری!

— بدش به من. فقط یک غلب...

روکه، پس از لحظه‌ای تردید، بطری را به او داد. پنل سه جرعه سریع نوشید و تلخی دهانش برطرف شد. بطری را پس داد و گفت:

— تو هم یک غلب بزن.

روکه بطری را روی میز گذاشت. پنل را تماشا می‌کرد و با قیافه‌ای بدگمان بینی خود را

می‌مالید. پرسید:

— چه اتفاقی افتاد؟

— درست نمی‌دانم. هان چرا! از من اقتان می‌گیرد. می‌گویند: تو بوی گند می‌دهی. من آدمکش بی شرمی هستم و آنها ترجیح می‌دهند که مرا با کلاه بردار و دستکش سفید ببینند. البته ما کس نه. او ککش هم نگزید. از هیچ چیز ککش نمی‌گذرد. ضمناً این را هم بگویم: امروز بعد از ظهر آبروی مرا خرید.

روکه بالحن آسوده‌ای گفت:

— خوب، بد نشد.

و چون پنل مقصودش را نفهمید و خیره نگاهش می‌کرد توضیح داد:

— می‌ترسیدم با هم جور نشوید، ولی به علت‌های دیگری غیر از این. ژانوجان، ما دیگر بیست ساله نیستیم. برای این جوانها که تازه از جنگ برگشته‌اند ما یک مشت پیر و پاتالیم. من بدم نیامد که تو پوزه‌شان را به خاک مالیدی. حتی می‌خواهم بگویم که خیلی هم خوب شد! برایشان آرتیست‌بازی درآوردی؟

— برایشان شرح دادم که چطور خلبان آلمانی را کشتم. یادت می‌آید؟

روکه دست به چهره خود کشید و زیر لب گفت:

— معلوم است.

— این را از خود تو می‌پرسم چون ممکن است این سؤال مطرح بشود. هان؟ آن وقت

تو چه می‌گویی؟

— من هیچ چیز نمی گویم. این قدر بلند حرف نزن.

— آنها دست کم این صداقت را داشتند که مقابل من در دماغشان بگیرند. ولی شماها ندارید. من مایه خجالت شما بودم، آره؟ دیگر حرفش را با من نمی زنید، ولی من حتم دارم که پشت سرم صفحه می گذارید، آره؟ «پنل را می گوید؟ همان بی شرف که یک زخمی را کشت...»

روکه دستهای خود را پیش برد و دو بازوی او را چنگ زد و گفت:

— ژان، من ده نفر دیگر را سراغ داشتم که می توانستند به جای تو بروند، ولی عرضه این کار را نداشتند. خیلی آسان است که دور هم بنشینیم و شرابمان را سر بکشیم و از روزگار خوش قدیم گپ بزنیم و ضمناً وانمود کنیم که میدان را خالی نکرده ایم. ولی در الجزیره نمی شود یللی زد، کار جدی است، بدتر از هرچه تا حالا دیده ایم، چون آنجا داریم خون همدیگر را می ریزیم. ژان، این رفقا آدمهای خوبی اند، ولی نمی بینم که از عهده این کار بریایند. برعکس، تو از عهده برمی آیی، این را می دانم. از وقتی این را می دانم که دیدم دخل آن بچه را روی تخت روان آوردی...

از قهقهه پنل یکه خورد و سخنش را قطع کرد. پنل بازوهایش را از چنگ او بیرون کشید و رفت خود را روی نزدیکترین صندلی انداخت. هق و هق می کرد و چشمهایش پر از اشک بود. روکه پرسید:

— چی شد؟ مگر چی گفتم؟

پنل با شکلیک چهره اش به او حالی کرد که در پی فهمیدن نباشد. تنش همچنان از تشنج می لرزید و قطره های درشت اشک روی گونه هایش روان بود. روی صندلی چنبره زده بود: پاهایش را زیر تنش جمع کرده و شکمش را مانند زخم خورده ای با دو دست گرفته بود.

— ژان، جاییت درد می کند؟

با وجود اینکه روده هایش به هم می پیچید خود را سرحال تر از همیشه حس می کرد و می توانست با روشن بینی حیرت آوری به خود و به دیگران بنگرد. وقتی که قهقهه اش آرام بگیرد این را برای روکه توضیح خواهد داد. همه چیز داشت روشن و شفاف می شد. توهمات مانند مه صبح ۲۶ ژانویه برطرف می شد. دومینیک اگر از سرطان نمرده بود اکنون می توانست به اشتباه خود اعتراف کند و بگوید که شوهرش بیمار و حسرت زده روزگار گذشته نیست و نمی خواهد عقربه زمان را به لحظه ای برگرداند که به همت او - و نیز به همت دومینیک که از همان زمان دلش را روده بود - چند مرد که هیچ وجه مشترکی با هم نداشتند معجز آسا گرد آمده بودند تا مرد دیگری را از شکنجه پرهانند (دومینیک می گفت: «تو شیر ما را توی قفس کرده ای تا همیشه دم دستت باشد و حالا واقعا کسل کننده شده است»). آدمکش بی رحم و نه مبارز احساساتی: این تصویر حقیقی او در ذهن روکه بود و روکه او را خوب می شناخت. اما البته روکه هم مانند دومینیک اشتباه می کرد. باید برایش اعتراف کند که اگر به جای تپانچه پاکت سیگاری در دست می داشت ممکن بود که یک سیگار به خلبان تعارف کند (و این نکته

چنان درست و چنان مضحک بود که دوباره خنده با شدت بیشتری بر او هجوم آورد. حقیقت آشکار، حقیقت کوبنده بود که او از همهٔ اینها به جان آمده بود و پذیرفته بود که به الجزیره برود تا بلکه شیر بلغور و ررقای عالی مقام و نش خلبان پا شکسته را از سر خود باز کند.

— ژان، مطمئنی که می توانی سفر کنی؟

— برادر عزیز، بک غلپ دیگر بده بخورم تا بی هواپیما پرواز کنم.

روکه شانه ها را بالا انداخت، بطری را برداشت و از تالار بیرون رفت.

* * *

غیبت او به نظر پنل طولانی آمد، ولی احتمال داشت که باز خوابش برده باشد: از چشمهای دوباره اشک می ریخت و دهانش دوباره تلخ شده بود. نگاهی به روکه و سپس به چمدان کرد و پرسید:

— مگر می خواهی از پیش ما بروی؟

روکه گفت:

— خاک بر سر آن قدر مست است که چمدانش را هم نمی شناسد. بیا بیروم توی ماشین. لازم نیست که دیگران تو را به این وضع و حال ببینند. ای بابا! پالتوت را برنداشته ایم... دست و بازوی چپ خود را زیر دو بغل پنل انداخت و هر دو تلو تلو خوران در راستای راه روکه بی پایان می نمود پیش رفتند. روکه چمدان را در دهلیز گذاشت و بی آنکه پنل را رها کند پالتو را به او پوشاند. کار که تمام شد پنل گفت:

— این که پالتو من نیست.

روکه گفت:

— خاک بر آن سرت کنند!

پالتو پنل را یافت و کمکش کرد که پوشد. در آشپزخانه، زن موبور لوبیا پوست می کند. پنل دست راست را بالا برد و فریاد زد:

— سلام، ژرمن، میرنده به تو درود می فرستد.^۱

روکه گفت:

— محلش نگذارید. لطفاً یادتان باشد که کنیاک و ویسکی مان تمام شده، برایمان بخرید.

شب شده بود. باد سردی برگهای خشک را چرخ می داد. دو اتومبیل بنز سیاه پشت خانه ایستاده بود. یکی از آنها خالی بود. مردی پشت فرمان اتومبیل دیگر نشسته بود. وقتی که به سیگارش پک می زد دهان شل و سبیل زردش پیدا می شد. روکه به سوی اتومبیل خالی

۱ در روم قدیم، گلا دیاتورها هنگام ورود به میدان بزرگ شهر رم و پیش از آغاز نبرد با یکدیگر یا با جانوران درنده، که غالباً به مرگ آنها منتهی می شد، از برابر جایگاه مخصوص قیصر رژه می رفتند و در حالی که دست خود را بالا برده بودند فریاد برمی آوردند: «سلام، قیصر، میرندگان به تو درود می فرستند.» - م.

رفت، چمدان را در صندوق عقب گذاشت و پنل را روی صندلی جلو طرف راست نشاند. سپس شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:

— نفس عمیق بکش. سعی کن خودت را جمع و جور کنی. من می‌روم بقیه را بیارم. مدتی بعد با ماکس و تانگ - آن - هی برگشت. آنها روی صندلی عقب نشستند. روکه پشت فرمان نشست و اتومبیل را راه انداخت. پنل می‌خواست به او تذکر دهد که جگر شکاف و خارپشت را جا گذاشته‌اند، ولی تا آمد جمله‌اش را سرهم کند اتومبیل به خیابانهای شانتیسی رسیده بود. آن وقت پیش خود گفت که لابد مهم نیست و آنها را از برنامه حذف کرده‌اند. هنگامی که از شهر خارج شدند گفت:

— شاشم می‌آید.

روکه گفت:

— نگهش دار.

— نمی‌توانم. حالا می‌شاشم توی شلوارم.

روکه چنان محکم روی ترمز کوبید که پنل از جا کنده شد و سرش به شیشه جلو خورد. پیشانی‌اش را مالید و فحش داد. توانست در را باز کند و خود را از اتومبیل بیرون بکشد. هوای خنک کمی حالش را جا آورد. کنار جاده زیر نور چراغهای اتومبیل ایستاد و کمان زرینی را که از تنش بیرون می‌جست تماشا کرد. ناگهان زمین زیر پایش جنید. دمر افتاد و دو کپه علف را چنگ زد و تصمیم گرفت که جنبش را متوقف کند. روکه دست دور کمر او انداخت تا بلندش کند. اما دستش توی شلوار گشوده او رفت و بی اختیار رهاش کرد. فریاد زد:

— لامسب، دگمه‌های شلوارت را ببند!

پنل به پشت خوابید و دگمه‌های شلوارش را مشت کرد و با خود گفت که چرا روکه این‌طور قیافه گرفته است.

— بگذار دگمه‌ها را ببندم، بی‌شعور!

دستهای روکه را روی تن خود حس کرد. شکمش را منقبض کرد و توانست چند قطره دیگر از خود خارج کند. روکه از چپ و راست دو کشیده به او زد و پس از اینکه دگمه‌ها را بست او را به طرف اتومبیل برد. روی صندلی عقب، تانگ - آن - هی می‌خندید. ماکس سیگاری روشن کرده بود. روکه دستمالی از داشبرد درآورد و دستهایش را پاک کرد. سپس آرنجها را به فرمان تکیه داد و چهره در میان دو دست، چند ثانیه بی‌حرکت ماند. دوباره اتومبیل را راه انداخت. رو به ماکس کرد و گفت:

— درست می‌شود. توی هواپیما خوابش می‌برد و وقتی که بیدار شد چند ساعت دهشت تلخ می‌ماند و بعد خوب می‌شود.

مدتی بعد، توقف دیگری پنل را از خواب پراند. اتومبیل در برابر یک مانع سه‌رنگ ایستاده بود. روکه کاغذهایی درآورد و به درجه‌داری که آنجا بود نشان داد. نور چراغهای اتومبیل در انتهای میدان پهناور آسفالت شده‌ای محو می‌شد. درجه‌دار گفت:

— بسیار خوب، خودم با جیب می آیم راه را نشانان می دهم.
 به دنبال جیب او از لابه لای هواپیماهایی که با روکشهای سبز نما پوشیده شده بود حرکت کردند. غرش خفه ای که دم به دم قویتر می شد اتومبیل را می لرزاند. درجه دار ناگهان دورزد، دستی تکان داد و پس از خاموش و روشن کردن چراغهایش دور شد. اتومبیل در سبزه متری یک هواپیمای چهارموتوره شکم برآمده که دو موتور بیرونیش به شدت کار می کرد ایستاد.

روکه به ماکس و تانگ - آن - می دستور داد:

— چمدانها را بردارید و سوار شوید. کمی هواخوری برای حالش بد نیست. با بقیه می فرستمش بیاید. خداحافظ، موفق باشید!

دست راستش را زیر بازوی چپ پل انداخت و او را به طرف عقب هواپیما در خط محور ملخها برد. آنجا مجبور شد که قدم دو برود: بیست قدم در یک سمت و بیست قدم در سمت دیگر. وزش باد سرد ملخها ریه هایش را منجمد می کرد. به نظرش می آمد که دم آهنگری غول آسایی ریه هایش را تا حد ترکیدن باد می کند و صدای تیز رعد آسایی از میان غرش موتورها می گذرد و چون مته در پرده گوشش فرو می رود. یک بار، هنگامی که می پیچید، با حیرت بسیار دید که اتومبیل روکه انگار دوقلو شده است: در محلی که تاسی ثانیه پیش یک اتومبیل ایستاده بود اکنون دو اتومبیل به چشم می خورد. خواست این پدیده شگفت را به روکه خاطر نشان کند، ولی صدای موتورهای هواپیما نمی گذاشت که صدای او شنیده شود. جگر شکاف و خارپشت از اتومبیل دوم بیرون آمدند و چمدانهایشان را با صندوقهای مهمات و کیسه سبزی که حاوی سلاحها بود به درون هواپیما بردند. روکه پل را به طرف رزدبان کوتاهی که به در هواپیما تکیه داشت کشید و دست آن دو مرد را فشرد و آنها سوار شدند. پل دستش را به نشانه خداحافظی به طرف آن دو تکیه داد. عجله داشت که هواپیما و دتر از آنجا برود تا او بتواند راحت نفس بکشد. آنگاه حس کرد که کسی شانه هایش را چنگ می زند و سینه به سینه روکه قرار گرفت. لبهای روکه با حرکاتی چنان مضحک تکان می خورد که او نتوانست جلو خنده خود را بگیرد. سپس روکه با قیافه ای متأثر دستش را فشرد و طرف رزدبان هلش داد. آنجا مردی با لباس آبی یخه او را چنگ زد و به درون هواپیما کشید. او دیگر ریه هایش را منجمد نمی کرد و غرش موتورها مبدل به خرخر شده بود.

* * *

الجزیره چراغهای ضعیف خود را در کنار دریای درخشنده ای ردیف کرده بود. مردی بی پوش به آنها اطلاع داد که هواپیما منتظر اجازه فرود در محل مخصوص است. آنها در ناقلی به طول چهار متر پشت اتاقک خلبان نشسته بودند. دو نیمکت در دو سمت قرار داده و صندوقها و چمدانها را در وسط چیده بودند.

سردرد شدیدی بر شقیقه های پل فشار می آورد. در فاصله میان مارس و الجزیره

یکسره خوابیده بود. از قسمت اول سفر، تکه پاره‌هایی به یاد می‌آورد. به مجرد صعود هواپیما، استفراغ کرده بود. مرد آبی پوش وادارش کرده بود که کف هواپیما را با یک پتوی کهنه نظامی پاک کند. بفهمی نفهمی یادش می‌آمد که برای آنها توضیح داده بود که او و دومینیک اگر بچه پیدا کرده بودند با هم سازگارتر می‌شدند. این راهم به یاد می‌آورد که با مرد آبی پوش دست به یخه شده بود چون او نمی‌خواست برایش مشروب بیاورد. فرودهای خود را با چتر نجات در زمان نهضت مقاومت و شیشه‌ویسکی را که همیشه پیش از پرش به او هدیه می‌کردند تذکر داده بود. حتی مقایسه ناخوشایندی میان سیل‌های برازنده خدمه نیروی هوایی بریتانیا و سه چهار تار موی سیل مرد آبی پوش کرده بود و آن مرد در را به هم کوبیده و به اتاقک خلبان رفته بود. سپس پنل به طور خصوصی برای دیگران اعتراف کرده بود که هرگز با چتر نپریده است و قضیه شیشه‌ویسکی را هم در کتابی خوانده است.

هواپیما روی بال چپ خود کج شد تا فرود بیاید. صدای موتورها فروکش کرده بود و تاریکی را به نرمی ابریشم می‌شکافت. پنل با خود می‌گفت که آیا چند ساعت خواب می‌تواند حالش را جا بیاورد؟ همه جایش درد می‌کرد. زبان در دهانش مانند دهن بند شده بود. برایش عجیب بود که توانسته است با زبانی به این زبری آن همه حرف بزند. پس از عزیمت از ماریسی، گویا زبانش باد کرده و سفت شده بود. احساس عطش شدید می‌کرد.

هواپیما با زمین مماس شد و بالا پرید و چمدانها را پخش و پراکرد. چند صد متر پیش رفت و سپس ایستاد. از پنجره‌ها هیچ نوری به چشم نمی‌خورد. روکه قبلاً به آنها خبر داده بود که هواپیما بیرون محوطه فرودگاه می‌ایستد، زیرا سازمان ارتش سزّی در فرودگاه مأمورانی داشت که از مسافران هواپیماهای فرانسه عکس برمی‌داشتند.

مرد آبی پوش در هواپیما را باز کرد. آنها به صف ایستادند و چمدانها و صندوقها را دست به دست به دو مرد که در بیرون منتظر بودند رساندند و سپس خودشان یک یک بیرون پریدند. نخستین بار بود که پنل پا به الجزایر می‌گذاشت. اینجا آن بوی مُشک آلود را که از تن دومینیک شنیده بود باز می‌یافت. یک کامیون کوچک پژو در کنار محوطه ایستاده بود. چمدانها و اثاثشان را به کمک همان دو مرد کوتاه‌قد و سیاه‌تاوله و بینی‌لهیده که ظاهراً برادر بودند در کامیون گذاشتند. شب مهتابی درخشانی بود، حتی می‌شد روزنامه خواند. گرمی هوا حیرت‌آور بود. پالتوهایشان را درآوردند. آن دو برادر به آنها اشاره کردند که سوار کامیون شوند. عجله داشتند که زودتر راه بیفتند.

پنل از برادر مسن‌تر پرسید:

— مشروب ندارید یک غلظ بخوریم؟ در ولایت شما هوا گرم است.

مرد رفت و یک بطری از زیر صندلی راننده درآورد و به پنل داد. بطری تا نیمه پر از شرابی گس و غلیظ بود. دو برادر با خنده بی‌صدا که دندانهای مرتب و سفیدشان را آشکار می‌کرد به نوشیدن او نگر بستند.

پنل گفت:

— متشکرم. شرابش قوی است، ولی خوب است.

سوار شدند. در بسته شد و تاریکی فضای کامیون را فرا گرفت. کامیون لک لک کنان به راه افتاد. آنها روی چمدانها نشسته بودند. پالتو پتل بوی تند استفراغ می داد، ولی پس از اینکه ما کس سیگاری روشن کرد بو کمتر شد. در طول راه، کامیون چندبار توقف کرد و هربار با تکانهای شدید به راه می افتاد. سرانجام سرعت متعارف پیدا کرد: از پاسگاهها گذشته بودند و لابد به سوی شهر می رفتند.

پتل دوباره سرحال آمده بود. زبانش نرم شده و سردردش فروکش کرده بود. شراب حتماً تحمل خماری بعد از میخواری را برایش آسانتر می کرد بی آنکه بر مستیش بیفزاید. خود را کاملاً هشیار و اندکی نیز سرخوش می دید، و این سرخوشی البته برای تسلط بر اوضاع ضروری بود. یقین داشت که همه چیز روبه راه خواهد شد.

کامیون از سرعت خود کاست و به راست پیچید. زمین نرمی جانشین آسفالت شد. چرخها گاه گاه بوکسوات می کردند. به این ترتیب دو سه دقیقه پیش رفتند، سپس کامیون ایستاد. صدای به هم خوردن درهای اتافک راننده شنیده شد و بعد در عقب را باز کردند. پس از آن ظلمات، بیرون گویی روز بود. سه مرد صف بسته لوله مسلسلهای خود را به سمت آنها گرفته بودند. مردی که در وسط ایستاده بود فرمان داد:

— یکی یکی بیایید بیرون و دستها بالا.

اول پتل بیرون آمد. دو برادر که در کناری ایستاده بودند مثل پیش بی صدا می خندیدند. کامیون را در جاده های جنگلی نگه داشته بودند. درختهای دو سوی جاده از نوعی بود که پتل نمی شناخت: تنه های گره خورده و برگهای چرب و براق. دید که پنج طناب به یکی از شاخه ها آویخته است. گره حلقه وار نوک طنابها را نیز دید. ولی آنجا یک چهارپایه بیشتر نبود.

— ببینیدشان!

صدای محکم فرماندهان را داشت. لابد یک افسر فراری بود، ظاهراً ستوان دوم یا ستوان یکم، زیرا مانند دو نفر دیگر که در دو طرفش ایستاده بودند بسیار جوان بود. دو برادر پیش آمدند و به آنها دستنبد زدند. رنگ پوست تانگ - آن - هی زنگاری شده بود. دندانهای جگر شکاف به هم می خورد و تق تق صدا می کرد.

افسر سنگینی تنش را از روی یک پا به روی پای دیگر انداخت و اعلام کرد:

— دادگاه عالی سازمان ارتش سرّی که در گوشه ای از خاک الجزایر فرانسه تشکیل شده است شما را به جرم خیانت محکوم به اعدام می کند و حکم بلافاصله اجرا می شود.

صدایش نرم بود. عادت به این نوع کلمات نداشت. ما کس که در سمت چپ پتل ایستاده بود ناگهان واپس چرخید و به طرف درختها جست زد، ولی سکندری خورد و سرعش را از دست داد. صدای رگبار بلند شد. فقط لرزه های مسلسل نشان داد که شلیک کننده کدام یک از آن سه جوان بوده است. هر سه سرد و سخت مانند مجسمه های موزرد ایستاده بودند. سپس به

زبان آلمانی چند کلمه با هم گفتگو کردند. پنل نتوانست بفهمد که چه می گویند. رو که گفته بود که فراریان ارتش خارجی فرانسه که به ارتش سرری پیوسته اند بدترین دشمن آنها خواهند بود. جگرشکاف فریاد زد:

— من به او پشت پا زدم که افتاد! شما که حرکت پای مرا دیدید؟ اگر من نبودم حتماً فرار می کرد.

افسر با چشمهای افسرده و طوق انداخته اش به او نگریست، سپس از میان او و تانگ - آن - هی گذشت. پنل واپس نگریست. ماکس به پشت افتاده و یک باریکه خون از دهانش جاری بود. پس از مرگ، حالت چشمهایش عادی شده بود.

افسر از پنل پرسید:

— این کی بود؟

— اسمش ماکس بود. اسم واقعیش را نمی دانم.

افسر از جیب کش یک ورق کاغذ درآورد و افقی نگه داشت تا بهتر روشن شود.

گفت:

— از آن کثافتهاش بود. کاش بعد از آزادی فرانسه تیربارانش کرده بودند تا ما بیخود گلوله هامان را حرام نکنیم.

سپس به دو برادر رو کرد و دستور داد:

— جیبهاش را خالی کنید و همه را بگذارید توی کامیون.

جگرشکاف نمره زد:

— ولی شما که نمی خواهید ما را دار بزنید! شما حق ندارید!

این مرد به مرگ بدی می مرد. خارپشت معلوم نبود به چه مرگی خواهد مرد. تانگ - آن - هی خودش را محکم خواهد گرفت. اما پنل مطمئن بود که به مرگ شایسته ای خواهد مرد. خوب کرد که آن شراب را خورد. اکنون بر موقعیت مسلط بود. شراب حتی او را آماده کرده بود تا این مرگ را که، در پایان راه، از دست سه افسر مزدور آلمانی خائن به قرارداد خود تحویل می گرفت به شوخی برگذار کند. چه پیچ و خمهایی پیموده و به این جا رسیده بود! همه خیانت کرده بودند، زیرا همه عوض شده بودند. دومینیک، آن زن جنگاور، به صورت کدبانوی خانه دار درآمده بود. روکه احمقانه به این دل خوش کرده بود که با وزرا به لحن خودمانی حرف می زند. رفقای میخانه کوچک سن و افسانه بافیهای کودکانه شان. حتی ماکس که از اردوی سابق وطن فروشان آمده بود تا در کنار او بر زمین بگفتند.

تنها کسی که عوض نشده بود آن خلبان کوچک پا شکسته بود که پنل او را در ابدیت، ثابت نگه داشته بود. در طول این سالیان غمبار که سرانجام تا چند لحظه دیگر در زیر شاخه درخت ناشناخته ای به پایان می رسید هرگز تصویر تغییرناپذیر آن جوان بیست ساله از ذهن او دور نشده بود.

و هنگامی که افسران ارتش خارجی آمدند تا او را بگیرند، او را زودتر از دیگران، و به

دار بزنند، یقین داشت که او را به وعده گاه آن خلبان می‌برند و خود از هجده سال پیش، بی آنکه بداند، منتظر رفتن به این وعده گاه بوده است. این فکر شاید درست بود و شاید هم نبود، ولی به او کمک کرد تا بمیرد.



انشارات چشم و چراغ

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال طرح علوم انسانی

به زودی منتشر می‌شود:

دیوان حافظ، به سعی سایه
چندگفتار در فرهنگ ایران، شاهرخ مسکوب
آفرینش و تاریخ، مطهر بن طاهر مقدسی
ترجمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
رسوم داو الخلافه، ابوالحسن هلال بن محسن صابی
ترجمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
سفر در مه (تأملی در شعر احمد شاملو)، دکتر تقی پور نامداریان
بیگانه در دهکده، مارک تواین، ترجمه نجف دریابندری